



قصه های
کتاب کوچه

(قصه چوپان در صحرا چه دیدی ...)

احمد شاملو



* احمد شاملو

* قصه های کتاب کوچه - مجلد اول

* چاپ اول: پائیز ۱۳۷۱ (1992) - سوئد

* ناشر: انتشارات آرش، استکهلم

* حقوقچینی، چاپ و صحافی: چاپ آرش، استکهلم

© همه حقوق محفوظ است .

ARASH Tryck & Förlag
Bredbyplan 23 , nb
163 71 Spånga - SWEDEN
Tel. (+46)-8-795 70 82
Fax (+46)-8-760 64 55

آدرس ناشر :

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود.
یک تاجری بود یک پسر داشت یک دختر. سالهای سال بود که زنش مرده بود اما برای این که بچه‌هاش زیر دست نامادری نیفتند دیگر زن نگرفته بود. وقتی بچه‌هاش عقل برمس شدند و مال و ثروتش هم به حدی رسید که حج به‌اش واجب شد دخترش را سپرد دست قاضی القضاات شهر، یک پیرهن سفید هم گذاشت پیشش و به‌اش گفت: - اگه خدا نکرده دخترم قدم کج برداشت همین قدر یک انگگشتتو نیلی کن بزنی به این پیرهن تا من حساب کار دستم باشه.

این را گفت دست پسرش را گرفت و با کاروانی که روانه مکه بود عازم زیارت خانه خدا شد. - سفری که آن وقت‌ها کم و

۴۹

بیش یک سالی طول می‌کشید. اما، جانم که شما باشید، آنها را به امان خدا بگذارید و بشنوید از قاضی القضاات که روزی از روزها رفت خانه تاجرپاشی از حال و کار دختر خبری بگیرد. دختر که دید قاضی به پرسیدن حالش آمده گل از گلش شکفت بردش تو پنجدری بالا بالاها رو مخنه نشاندهش خودش به دو رفت سعاد و قلیان را آورد گذاشت لب حوض چند تا حب زغال و یک گل آتش گذاشت تو آتشگردان و بنا کرد چرخاندن، که ناگهان چشم هیز قاضی از درگاهی ارسی افتاد به دختر که مشغول چرخاندن آتشگردان بود؛ دید خرده خرده چادر نماز از سرش پس رفت و لعلی از آن زیر درآمد پنجه آفتاب، که به ماه شب چارده می‌گوید تو در نیا که من در آمده‌ام!

هوش از سر قاضی پرید دست و پااش سست شد و دلش سرید و نه به یک دل که به صد دل خاطرخواه دختر شد. دیگر نه حالش را فهمید و نه کارش را، و همین که دختر آمد جلو قلیان را داد دستش آهسته و شگونی از بازوی دختر گرفت.

خلاصه، از آن روز قاضی روزگار دختر را سیاه کرد و آن قدر مساجت به خرج داد تا بالاخره دختر به ستوه آمد و برای رسوا کردن قاضی نقشه‌ئی چید و این بار که قاضی پیداش شد به‌اش گفت: - پاشه. حالا که این قده برا چشیدن شید وصال من بی‌تابین منم حرفی ندارم. چه طوره دستور بدین روز جمعه از یکی دو ساعت به ظهر مونده محوم محلّه رو قروق کنن که دوتائی با هم بریم اون تو، من سر و تن شما رو بشورم شما سر و تن منو، بعد هم آب تنی و

چال‌حوض‌بازی مفصلی بکنیم و تا عصر، ساعت به ساعت به مراد دل از هم کام بگیریم؟

قاضی که این را شنید از خوشی قند ته دلش آب شد گفت چه از این بهتر! دستور داد روز جمعه از دو ساعت به دسته مانده حمام محله را قروق کنند که قاضی القضاات هوس رفتن حمام عمومی به سرش زده.

از آن طرف بشنوید از دختر که روز جمعه یک ساعتی پیش از وقت قروق خودش را رساند به حمام سر و تنش را شست و آن قدر دست دست کرد تا همه رفتند، بعد خودش را پشت ستونی قائم کرد تا قاضی رسید سر بینه لخت شد و آمد تو. دختر از پشت ستون در آمد و سلام کرد، قاضی گفت: «سلام به روی ماهت، آروم چونم!» ، و دست پیش برد که او را بغل کند، دختر خودش را پس کشید که: «ای وای، قاضی، دردتون به جونم، چه قد آتیش‌تون تنده ماشال‌لا! یه ديقه صب کنين يه خورده خجالت من بريزه روم به روتون وابشه. تازه تا غرويم که وخ داريم. اول بذارين من ريشتونو رنگ و حنا بگیرم يه ذره چوون‌تر شين که من هم به دلم بچسبیه آخه!» - خلاصه، قاضی ببنوا را که عشق دختره خر کرده بود، زبون دختره خرتش کرد؛ تا رفت بگوید چه و چون، دختره نشاندهش سر سکو، کاسه واجبى را که پیشاپیش حاضر آماده کرده بود برداشت هم‌اش را مالید به ریش و سبیل و ابروی قاضی و یک خرده حنا هم مالید روش، گفت: - حالا یه خورده آروم بشینین تا رنگ بگیره.

قاضی دو سه دقیقه‌ای دندان رو جگر گذاشت و نشست، دید ریشش بدجوری می‌خارد. ناخنش را فرو برد زیر حنا که صورتش را بخاراند یک چنگ ریشش درآمد. آه از نهادش درآمد که: «ای داد، این چی بود؟»، دختر گفت: «چیزی نیست، این یه جور حنای مخصوصیه که به ریش قاضیای پیویزی مثل تو می‌گیرن!» - آن وقت یک سطل آب جوش از خزینه برداشت ریخت سر قاضی که ریش و پیش و پشم و مژه و ابروهایش را یکجا شست و برد، و با ته باده چنان به کله کدوی قاضی کوبید که چار انگشت قاق واکرد. قاضی غش و ضعف کرد از بالای سکو ولو شد کف حمام و دختر مثل برق از حمام زد بیرون و پیش از این که کسی خبردار بشود لباس‌ها را تنش کرد رفت خانه‌شان.

اوستای حماسی یک نیم ساعتی صبر کرد دید از قاضی سرصدائی نیست. سرش را کرد تو ندائی داد دید جوابی نمی‌آید. رفت جلو نگاه کرد، دید ای داد بیداد، قاضی با سر شکافته غرقه خون افتاده وسط حمام و ریش و پشمش را هم واچیبی برده - دوید این و آن را صدا کرد آمدند کومک کردند حکیم و دوا آوردند سر و صورتش را مرهم گذاشتند بستند بردند تو خانه‌اش خواباندند تا حالش جا آمد، آن وقت اول یاری که توانست از جاش بلند شود بی معطلی یک تشت نیلی غلیظ درست کرد پیرهن سفیدی را که تاجرباشی پیشش گذاشته بود تا اگر خدای نکرده دخترش قدم کج برداشت انگشتش را نیلی کند بزند به آن فرو کرد تو تشت و سپرد دست قاصد مخصوص، گفت می‌روی مکه فلان تاجر را پیدا می‌کنی این را می‌دهی دستش و بی یک کلمه حرف برمی‌گردد!

۵۲

حرفی نیست برادر، فقط خدا خونه ظلمو خراب کنه! زود تر کارتو بکن و خودتو برسون به پدرمون که معطل نمونه، اما بدون و آگاه باش که دومن عصمت من از برگ گل پاکیزه‌تره.

برادره به دلش برات شد که باید کاسه‌ئی زیر نیمکاسه باشد. نشست پاپی خواهره شد که: «بگو بینم قضیه چیه» - و دختره هم همان جور که یک چشمش اشک بود یکیش خون، حال و حکایتش را با قاضی از سر سیر تا ته پیاز تصریف کرد و دست آخر درآمد که: - به خاک مادرمون قسم اونچه گفتم عین واقع س. نه یک کلمه کم نه یک کلمه زیاد.

برادره دست انداخت گردن خواهرش دوتائی گریه سیری کردند، بعد پا شد یکی از پیرهن‌های دختر را برداشت دستش را گرفت با خودش برد تو صحرا یکی دو تا کمتر چاهی شکار کرد پیرهن دختر را زد تو خون کفترها به‌اش گفت: - قاضی چونو قاپ پدر ما و همه اهل شهره دزدیده که اگه تو جوهره از ورق‌های قرآن تنت کنی حرقتو باور نمی‌کنه. جز این چاره‌ئی نداریم که من این پیرهنو بیرم نشونت بدم قسم راست و دروغ سر هم کنم که تو رو کشته‌م! تو هم خود تو به خدا بسپری یه طرف این بیابونو بگیری بری بیینی تقدیر و سرنوشت به کجا می‌رسوندت.

باز دست انداختند گردن هم غم دلشان را به آب گریه شستند، بعد با هم وداع کردند از هم جدا شدند پسر راه برگشت را پیش گرفت و دختر بی‌راهه بیابان را؛ و هرکدام رفتند بیبند

۵۴

مورتان را درد نیارم. بیچاره دختر به انتظار برگشتن پدر و برادرش تو خانه نشسته بود که ناگهان یک روز سحر برادرش از گرد راه رسید، نه سلامی و نه علیکی، خنجرش را از کمر کشید دختر را لب باغچه دراز کرد و گفت: - اشهدتو بگو که، به فرمون پدرمون باید سر تو بیترم!

دختر گفت: - ای برادر، من تو چنگ توأم. اما نمی‌خواهی پیش از اون که سرمو از تن جدا کنی علت شو یم بگی تا دس کم ندونسته از دنیا برم؟

پسر گفت: - ای پتیاره هرزه! خودت بهتر از هر کس دیگه‌ئی می‌دونی که تو این شهر واسه من و پدرم حیثیت و آبرو باقی نگذاشته‌ای. اما حالا که می‌خوای از زیون من پشتمی بذار به‌ات بگم: پدرمون موقع رفتن یه پیرهن پیش قاضی گذاشته بود که هرگاه تو قدم کچی برداشتی انگشتشو نیلی کنه بزنه به اون. خدا می‌دونه چه رسوائی‌هایی بالا آورده‌ای که قاضی چاره‌ئی جز این ندیده که اون پیرهنو فرو کنه تو تشت نیلی و بفرسته برا پدرمون! ... یاالله، عجله کن: اشهدتو بگو که پدر بیرون دروازه چشم به راه منه تا پیرهن خونی تو رو برایش بیرم که جیگرش ختک شده و راه مونو بکشیم بیرم به شهر دیگه تو یه دیار غربت زندگی کنیم!

دختر که این را شنید اشک تو چشمش حلقه زد رو به آسمان کرد و چنان آهی کشید که دل برادره آتش گرفت. گفت: -

۵۲

نصیب و قسمت چه خوابی پرایشان دیده.

دختر یک ور بیابان را گرفت و رفت و رفت تا رسید به یک چشمه و یک درختزاری، نشست آبی خورد و دست و روئی شست و زانوی غم به بغل گرفت و رفت تو فکر آخر و عاقبت زندگیش که، یک وقت سر صدای یک دسته سوار و شیمه و خرناسه اسب به گوشش خورد. پا شد چشم انداخت دید بمله، یک جوانی که آثار بزرگی و بزرگزادگی از سر و وضعش پیداست از جلو و یک دسته سوار هم با فاصله از دنبالش دارن می‌آیند این طرف. آن‌ها را که دید زودی به خودش جنبید و درختی را که شاخ و برگ توهم‌تری داشت گرفت خودش را رساند آن بالا هرجوری که بود آن لالوها قایم شد ببیند چی پیش می‌آید. حالا نگو این جوان پسر پادشاه شهری در آن نزدیکی هاست که پدر و مادرش چت کرده‌ند حتماً با دختر عموش عروسی کند، او هم دختر عمو را دوست ندارد و مدام امروز و فردا می‌کند، و از آنجائی که قرار است تا یک هفته دیگر بساط عقد و عروسی را راه بیندازند و دست آنها را بگذارند تو دست هم، پسره از شاه پلباش اجازه گرفته آن یک هفته را تو صحرا و جنگل به شکار بگذرانند.

خلاصه، رسیدند آنجا را برای اتراق پسند کردند نزدیکی چشمه برای شاهزاده خیمه خرگاه زدند و چون دیگر داشت غروب می‌شد بساط آبداری را علم کردند بنای پخت و پز را گذاشتند و شاهزاده که خسته بود حاجبش را صدا زد و گفت: - من خسته‌ام می‌خواهم پیش از غذا چرت کوتاهی بزنم. شام را که آوردی اگر

۵۵

دیدی خوابم بیدارم نکن. مجمعه را بگذار تو چادر، دم در، بیدار که شدم می‌خورم.

نوکرها دویدند رختخواب پهن کردند، یک شمع‌دان طلا روشن کردند گذاشتند بالا سرش یک شمع‌دان نقره هم روشن کردند گذاشتند پائین پاش، شاهزاده همان جور با لباس افتاد رو رختخواب و با یک دنیا غم و غصه‌ئی که تو دلش داشت خوابش برد. حاجب هم وقتی شام را آورد و دید شاهزاده خوابیده همان جور که دستور داشت بی‌سروصدا مجمعه کبک و کباب و چلو و خورش را گذاشت تو چادر و چون باقی عده هم راه درازی آمده بودند شامشان را که خوردند سرشان را گذاشتند جای پاهایشان و گرفتند خوابیدند.

حالا بشنوید از دختر که از پشت شاخه‌ها و برگ‌ها همه چیز را می‌دید و چون از دیشب تا حالا هم هیچی نخورده بود بوی کبک و کباب و آن شام شاهانه که به دماغش می‌زد آتشپاش را تیزتر می‌کرد. صبر کرد خوب که اهل اردو خوابشان سنگین شد با احتیاط از درخت آمد پائین خودش را رساند به خیمه پسر پادشاه ست و میر غذا خورد آهسته دستمال او را از جیبش درآورد دست و دهنش را پاک کرد شمع‌دان نقره را برد گذاشت بالا سر شاهزاده و شمع‌دان طلا را برداشت گذاشت پائین پاش و برگشت رفت بالا درخت سرجاش.

شاهزاده نصفه نیمه‌های شب از زور گشنگی بیدار شد پا

۵۶

زیر چشمی کشیک کشید، که یکمبو نصفه‌های شب دید جل الخالق! دختری مثل پنجه آفتاب از درخت آمد پائین نشست سر مجمعه از هر یشتاب تکی زد، سیر که شد دستمال او را از جیبش درآورد دست و دهنش را پاک کرد پا شد شمع‌دان نقره را گذاشت بالا سر و همچنین که آمد شمع‌دان طلا را بردارد شاهزاده پرید بند دستش را چسبید گفت: - تو رو به هر کی می‌پرستی بگو ببینم کی هستی؟ جتی، ایسی، پریزادی یا آدمیزاد؟ دو شبه متو بازی داده‌ای اما حالا دیگه از چنگم خلاصی نداری، تا نگی معنی این کارهایی که می‌کنی چیه ولت نمی‌کنم.

او را نشانده خودش هم گرفت نشست کنارش و، دختر همه حال و حکایتش را برای او تعریف کرد. پسر پادشاه هم که دختر به یک نظر دین و دلش را برده بود با خودش گفت: «باید نصیب و قسمت من تو باشی.» - بعد رو کرد به دختر که: - دیگه لازم نیست پری خودتو سر درخت قائم کنی؛ همین جا پیش من بعون ببینیم چی پیش میاد.

شمشیرش را کشید گذاشت وسط خودشان، گرفتند خوابیدند.

القصه، سه روز باقی هفته را به همین ترتیب با هم گذراندند تا این که شب آخر بعد از آن که شامشان را خوردند پسر پادشاه به زبان آمد و گفت: - من از دل و جونم هلاک عشق توأم اما بدون و آگاه باش که منو از تو گموازه با دختر عموم که پادشاه به شهر دیگه سوزم کرده. چشم دیدن دختره رو ندارم اما عموم آدم پر

۵۸

شد نشست مجمعه را کشید جلو که چیزی بخورد دید نصف بیشتر غذاها خورده شده، چشمش افتاد دید دستمال جیبش هم چرب و چیل افتاده پای مجمعه. حاج و واج به این رو و آن رو نگاه کرد دید انگار یکی دستی دستی جای شمع‌دان‌های طلا و نقره را با هم عوض کرده. خلقش تنگ شد بنا کرد داد و بیداد کردن. حاجب و نوکرها بیدار شدند خودشان را رساندند دیدند آره، یکی آمده شام پسر پادشاه را خورده دست و پالش را یا دستمال جیب پسر پادشاه پاک کرده شمع‌دان‌ها را هم بالا پائین گذاشته و از همان راهی که آمده برگشته؛ اما هرچه عقلشان را سر هم گذاشتند که کی بوده کی نبوده چیزی دستگیرشان نشد. همین قدر گفتند باید کار جن و پری باشد، چون دهن اهل اردو می‌چاد که به خودشان جرأت همچین کاری را بدهند.

باری، آفتاب زد و شاهزاده با خدم و حشم سوار شدند رفتند پی شکار و گشت و گذار و غروب که برگشتند باز پسر پادشاه همان دستور دیشب را به حاجب داد و خسته و کوفته رفت تو جا گرفت خوابید و حاجب دوباره مجمعه شامش را آورد گذاشت تو خیمه دم در و، سحر که از خواب پا شدند دیدند ای بابا، باز شبانه حریف آمده بی‌سر صدا همان دسته گل شب پیش را به آب داده و گذاشته رفته پی کارش. پسر پادشاه که این را دید پیش خودش گفت: «غلط نکنم باید رازی تو این کار باشد.» - امروز غروب که از شکار برگشتند، بعد از آن که همان دستوره‌های دیشب و پریشب را به حاجب داد جوروی که کسی نفهمد انگشتش را با چاقو زخمی کرد یک خرده نمک آن رو پاشید که خوابش نبرد و

۵۷

سَر و شوریه و از خدا میخاد من زیر باز هرومی با دخترش نرم تا به این بانو قشون بکشه بیاد تخت و تاج پدرمو ازش بگیره و خاک مملکت ما رو به تویره کنه.

این را گفت و بنا کرد اشک ریختن و بیقراری کردن و چه کنم چه کنم گفتن. دختر اشک‌های شاهزاده را پاک کرد و گفت: - تو باید یه چیز بدونی. اگه ما قسمت هم باشیم عیوت که هیچی، همه عالم هم شمشیراشونو واسه‌مون از رو ببندن کاری از پیش نمی‌برن؛ اگرم قسمت چیز دیگه باشه هیچکی تو این عالم نمی‌تونه اونو عوض کنه.

باری، باز مثل هر شب شاهزاده شمشیرش را کشید گذاشت میان خودش و دختر و دوتائی گرفتند خوابیدند.

صبح زود اردو بیدار شد و باز و بتدیل را بستند اما دختر همان جور خواب بود. شاهزاده که دلش نمی‌آمد او را برای وداع بیدارکنند دستور داد رفتند گل زیادی از صحرا چیدند آوردند دختر را غرق گل کرد، خنجر جواهر نگارش را درآورد گذاشت کنار رختخواب، دستور داد خیمه و خرگاه را هم بگذارند بماند، سوار شد و با چشم گریان و دل بریان راه افتاد. دیگه چه بگویم که شاهزاده چه حالی داشت؛ همین قدر پاش پیش می‌رفت دلش پیش نمی‌رفت.

از آن طرف بشنوید که یک وقت دختر هراسان از خواب پرید، دید ای دل هافل، سرخ نیرخورده‌ش با بال شکسته از قفس

۵۹

پرسیده و او را حتی برای یک وداع خشک و خالی هم بیدار نکرده. مانند حیران و ویلان که چه بکنند چه نکنند، که دید صدای زنگوله می‌آید. سرش را کرد بیرون دید چوپان جوانی است گل‌هاش را می‌چرانند. صدایش کرد پرسید: - اون کینک چوپونی و کلاه نمیدتو با این خیمه و خرگاه تاخت می‌زنی؟
گفت: - چرا نزنم؟

دختر رخت چوپان را گرفت پوشید خنجر جواهر نگار را آن زیر پست به کمرش کینک را انداخت دوشش کلاه نمیدی را کشید روگوش‌هاش خدا را یاد کرد رزّ اردو را گرفت رفت و رفت تا نزدیکی‌های عصر رسید به عقبه‌دارها. پسر پادشاه که دم به دم برمی‌گشت پشت سر را نگاه می‌کرد یکا وقت دید چوپانی دارد می‌آید. گشت آوردندش جلو. پرسید: - از کجا می‌آی چوپون؟
گفت: - از صحرا.

پرسید: - از صحرا که می‌اومدی چی دیدی؟
گفت: - دیدم

نازنینی خفته بود
کل به رویش ریخته بود
خیمه‌دارش رفته بود
خیمه‌گاهش سرنده بود،

زار زار می‌گریست از جور یار بی‌وفا.

پسر پادشاه غمش یکی بود شد هزار تا. دم به دم رو می‌کرد به چوپان و می‌پرسید: «چوپون، تو صحرا چی دیدی؟» - و چوپان هم همان جور در جوابش می‌خواند:

نازنینی خفته بود
کل به رویش ریخته بود
خیمه‌دارش رفته بود
خیمه‌گاهش سرنده بود،
زار زار می‌گریست از جور یار بی‌وفا.

رفتند و رفتند تا رسیدند به شهر. شهر را آینه بتدان و چراغان کرده بودند. شاهزاده را رسیده نرسیده با ساقدوش‌ها فرستادند حمام برای حنابندان. گفت: - الا و بلا که این چوپون هم باید با ما بیاد بشینه پشت در حمام.

به هر زبانی که بود پدر و مادرش را راضی کرد خودش یا ساقدوش‌ها رفتند تو چوپان را نشانند سر بینه، دم به دم از آن تو می‌پرسید: «چوپون تو صحرا چی دیدی؟» - و دختر از سر بینه یا صدای خسته می‌خواند:

نازنینی خفته بود
کل به رویش ریخته بود
خیمه‌دارش رفته بود
خیمه‌گاهش سرنده بود،
زار زار می‌گریست از جور یار بی‌وفا.

آن قدر خواند و خواند و خواند تا دیگر پاک آرام و قرارش از دست رفت و این یار که پسر پادشاه پرسید «چوپون تو صحرا چی دیدی» خنجر جواهر نگار را از زیر رخت چوپانی کشید و به

۶۱

دروازه‌های شهر و به دروازه‌بان‌ها هم سپرد چشم‌هاشان را خوب و نگه دارند هر کی را که وارد شهر می‌شود و با دیدن شمایل حال و وضعش جور دیگر می‌شود بگیرند بیازندش دربار.

حالا این‌ها را داشته باشیند بشنوید از تاجرپاشی، پدر دختر، که وقتی بعد از مدت‌ها حقیقت حال و حکایت را از دهن پرسش شنید دوتائی سرگذاشتند به بیابان شهر به شهر می‌گشتند که شاید بتوانند رد پائی از او گیر بیارند. وقتی به دروازه این شهر رسیدند و چشم‌شان به شمایل دختر افتاد آهی کشیدند و هرکدام از یک ور پس افتادند. خیر به دختر رسید، فهمید پدر و برادرشند. گفت آنها را ببرند به عزت تمام ته باغ قصر نگه دارند و به‌شان برسند ازشان پذیرائی کنند تا وقتش برسد.

قاضی‌القضات هم که بعد از رسوائی حمام در به در بیابان‌ها شده بود وقتی به این شهر رسید و چشمش به شمایل دختر افتاد آب دهنی به طرف آن انداخت و گفت: «خونت خراب بشه که خونه خرابیم کردی!» - او را هم گرفتند بردند، دختر گفت یک گوشه نگهش دارند آب و نانی بش بدهند تا تکلیفش را معلوم کند.

بعد از چند روز دختر رخت و کینک چوپانی را تنش کرد، شکمه گوسفندی هم کشید سرش، شاه و شاهزاده و وزیرهای دست چپ و راست ولایت را هم گفت آمدند نشستند خودش هم یک گوشه دم در دو زانو نشست و اشاره کرد قاضی‌القضات و پدر و برادرش را آوردند نشانند و پادشاه به دختر که خودش را به

۶۲

یک ضرب سینه خودش را درید. پسر پادشاه دید جوابی نیامد. دوباره و سه باره پرسید، دید باز هم جوابی نیامد. هراسان خودش را انداخت سر بینه، دید چوپان تیسست و دختر است و با خنجر جواهر نگار سینه خودش را دریده. آه از نهادش درآمد و او هم با همان خنجر زد شکم خودش را پاره کرد. خیر به دختر صبره رسید، خودش را رساند بالای سر آنها و او هم خنجر برداشت فرو کرد تو قلب خودش. همه قصر به هم ریخت. دویدند حکیم دوبار را آوردند که: - حکیمپاشی، دست‌مان به دامن، یک کاری بکن!

حکیم آنها را وارسید و گفت: - زخم شاهزاده و دختر را بدوزم چاق میشن، اما عروس که خنجر تو قلبش خورده کارش از کار گذشته.

فوری شاهزاده و دختر را برداشتند بردند تو حرم خواباندند، حکیمپاشی زخم‌شان را دوخت دوا درمان‌شان کرد و از دهن سرگ برشان گرداند. اما دختر صبره مرد و وقتی خیرش را برای باباش بردند آهی کشید و گفت: - چه میشه کرد؟ قسمتو سیمرخ هم تو کوه قاف نمی‌تونه به هم‌پزته؛ ما سگ کی یاشیم!

دختر و شاهزاده را برای هم عقد کردند، دوباره شهر را آدین بستند هفت شبانه روز تمام شادیات زنده و کوبیدند و رقصیدند و دست آن دوتا را گذاشتند تو دست هم و بعد از آن که عروسی به خیر و خوشی گذشت شاهزاده داد نقاش‌های زبردست ولایت چند تا شمایل از صورت زنش کشیدند آویزان کردند به

۶۲

ریخت چوبانها درآورده بود رو کرد و گفت: - خُب، پسر، دیگه وقتشه که قصه تو واسه من تعریف کنی.

دختر تا دم زمین خم شد و راست شد و گفت: - قبله عالم به سلامت باشنند. روزی روزگاری تو یکی از شهرهای عالم قاضی القضایا بود که از هیزی و حرومزادگی ثانی و تالی نداشت...

قاضی که این را شنید شد کوزه ترشی، پرید وسط حرفش که: - خفه شو ملعون الخبیث! قاضی القضایا هیز و حرامزاده نمی‌شود.

دختر گفت: «باشه، حالا که نمی‌خواهین حکایتو بشتون منم نمیگم» و یک خورده شکمبه را از رو پیشانی بالا زد. پادشاه گفت: - نه، باید حکایتو بگی.

دختر گفت: - امر امر قبله عالمه (و درآمد که): تاجریاشی شهر می‌خواس با پسرش بره حج، چون دخترش مادری خاله‌ئی عمه‌ئی کسی رو نداشت فکر کرد بسپره تش دس قاضی القضایا! یعنی که گوسنند چاق پرواری رو بسپره دست گرگ گشته...

قاضی باز پرید وسط حرفش که: - خفه شو ملعون الخبیث! قاضی القضایا امین شهر است، به‌اش می‌گوئی گرگ گرسنه؟

دختر گفت: «اصرا ری ندارم، حالا که دوس ندارین یاقی شو بشتون منم نمیگم.» - و شکمبه را یک خورده دیگر زد بالا.

پادشاه به قاضی گفت: - اگر به بار دیگه حرف تو حرفش آوردی پدرت را می‌سوزانم! (و رو کرد به دختر که): بگو!

دختر گفت: - فرمون قبله عالمو اطاعت می‌کنم. (و درآمد که): به پیرهنم داد به قاضی، گفت: «هر وُخ دیدی دخترم قدم کج ور

میداره به انگشتتو نیلی کن بزین تن این پیرهن» و دست پسرشو گرفت و وقت زیارت خونه خدا. اما اول باری که چشم قاضی به جمال دختره افتاد دیگ شهبوش غُل و غُل جوش اومد و سررفت ... باز قاضی دوید تو حرفش که: - خفه شو ملعون الخبیث! قاضی تا دیگش از جوش نیفتاده باشه قاضیش نمی‌کنن.

دختر گفت: «خیلی خب، حالا که دل‌تون نمی‌خواد بشتون چی بگم بیخود؟» - و باز هم یک ذره دیگر شکمبه را زد بالاتر.

چه دردسرتان بدهم. هی قاضی پرید تو حرف دختر و هی دختر زبان به کام کشید و شکمبه را برد بالاتر و هی به امر پادشاه قصه را پی گرفت، تا دست آخر، وقتی صحبت به آن‌جا رسید که حکیمیاشی زخم پسر پادشاه و دختر را دوخت و چاق‌شان کرد، باز قاضی دوید تو حرفش که: - مزخرف می‌گویند ملعون الخبیث، مگر شکم آدمیزاد خرجین سفری است که زقوش بشود کرد؟

و دختر که این را شنید گفت: - حالا که همچین شد، خورده قبله عالم شاه‌دن: شاهزاده نور چشم خودشون بود، اون دختر هم خود منم! (و یک مرتبه شکمبه را از سرش کشید خودش را انداخت تو بغل پدر و برادرش و گفت:) اینا هم پدر و برادرمن که جفای این قاضی خدا نشناس آواره کوه و دشت شون کرده!

به دستور پادشاه ریش قاضی را بستند به دسب یک قاطر جموش و سرش دادند به بیابان تا تگه بزرگ‌اش گوشش شد و برای تاجریاشی و پسرش هم کنار بارگاه پادشاه قصری ساختند که باقی عمرشان را همه با هم به خوبی و خوشی سرکنند.

همچین که خدا آنها را به مراد خودشان رساند ما بنده‌های

روسیاه را هم به مرادی که داریم برساند. بگید الاهی آمین!

رفتم بالا هوا بود

اومدم پایین زمین بود

قصه ما همین بود!

* * *

ژنده یاد حبیبی سهدی از این قصه روایت به کلی دیگر آورده که با

منوان گل زره در مجلد اول افسانه‌ها (ص ۷۹) به چاپ رسیده.